

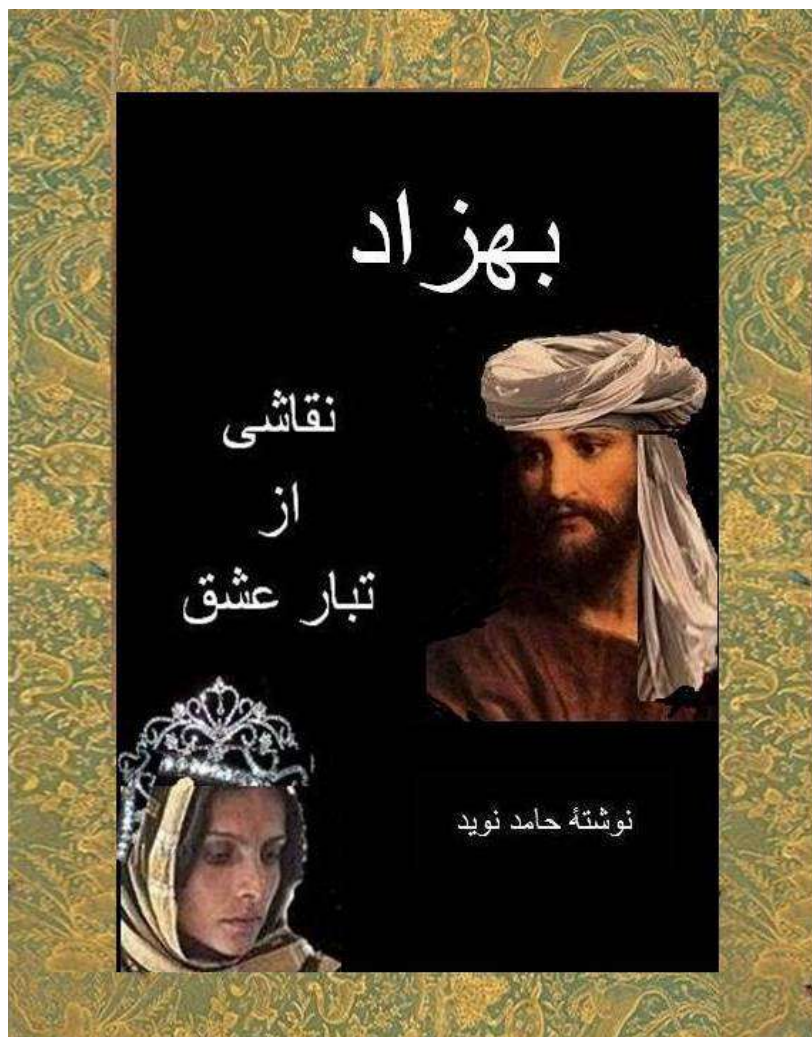


۲۰۱۶/۰۴/۰۷



حامد نوید

بہزاد نقاشی از تبار عشق



قسمت سوم یک داستان دنباله دار تاریخی

تا اینجا داستان:

شادمانم که بعد از وقفه کوتاهی دنباله داستان استاد کمال الدین بهزاد، نقاش چیره دست و شخصیت برآزنده علمی و فرهنگی سرزمین پر افتخار ما را به خوانندگان ارجمند نشریه وزین آریانا افغانستان آنلاین تقدیم میدارم. برای تداعی ذهن خوانندگان عزیز اینک بخش آخر آنچه قبلاً به نشر رسیده بود و عواطف درونی بهزاد را در راه سفر بسوی کوه مختار بازگو می‌کرد، تکرار نموده و به شرح دنباله داستان می‌پردازم. آخرین بخش آنچه تا حال گذشت:

..... نقاش سالخورده خاموش شد، معلوم بود که در رویای دوری فرو رفته، بعد از لحظه ای چندی بسوی شاگردش دید و بدون مقدمه پرسید: از فیروزه بانو کدام احوالی دارید؟
قاسم علی: مقصد شما شاهدخت شهر بانوست؟
بهزاد: بلی!

قاسم: ببخشید ما مردم هرات ایشانرا بنام شاهدخت شهر بانو میشناسیم، اما هیچگونه خبری از ایشان نداریم، فقط همینقدر میدانم که مدتی در کابل مهمان ظهیر الدین بابر بودند.

شیخ بایانی کرخی که تا حال خاموش بود در میان صحبت دوید و گفت: بلی و قتی که شاهدخت فیروزه شهر بانو در کابل تشریف داشتند از سرمایه شخصی خویش باغ زیبایی را ساختند که بنام باغ شهر آراء یاد میشود. سپس امر دادند تا دوباغ دیگر در نزدیکی های باغ بابر به نامهای مهتاب باغ و باغ بنفشه اعمار شود، اما شنیدم که عمر برایشان فرصت زیادی نداد. نمیدانم که آن باغها بعد از مرگشان تکمیل شد یاخیر؟ به هرحال روانش شاد باد که بانوی فرهیخته ای بود.

بهزاد آهی کشید و خاموش شد. دستش را بالای قلبش گذاشت و با آواز ضعیفی گفت: خدایا کمک کن که تا رسیدن به کوه مختار نفسی در رمم باقی بماند.

قاسم که نجوای استادش را شنیده بود با سراسیمگی به شیخ بایانی گفت: میتوانید دوی تقویه استاد را مهربانی کنید؟ شیخ بایانی به سرعت بوتل شیشه ئی را از جیب کشید و بدست قاسم علی داد و در حالیکه با نگرانی بسوی بهزاد میدید گفت: لطفاً با تائی سه جرعه نوش جان کنید، انشاءالله حال تان بهتر خواهد شد.

استاد با دستان مرتعش سه جرعه سرکشید و بسوی قاسم تبسمی کرد: تشویش نداشته باش من بهتر هستم. برای لحظه ای هردو ساکت شدند. قاسم به خود جرأتی داد و رو بسوی بهزاد کرد: استاد آیا پرسیده میتوانم که چارافتن به کوه مختار اینقدر برایتان مهم است؟

بهزاد با صدای متینی جواب داد: قاسم تو نویسنده خوبی هستی و قلم توانایی داری، پس به داستان زندگیم گوش بده و همانطوری که من میگویم بنویس و اگر فرصت نوشتن پیدا نکردی بعد از مرگم آنرا به دیگران باز گو کن. استاد مکثی کرد و ادامه داد: از اینجا تا سید عبدالله مختار تقریباً دو ساعت راه فاصله است، امید میکنم که تا آنوقت این داستان به پایان برسد.

قاسم نقاش: بفرمایید استاد! من سراپا گوش استم.

استاد بهزاد به منظره اطراف نگریست، سپس رو بسوی شاگردش کرد و گفت:

راستی روزی اگر کسی از تو پرسید که من از کدام تبار این دیار استم برایش بگو که بهزاد نقاشی بود از تبار عشق! همین و بس.

ادامه داستان:

هفتاد و هفت سال پیش - سال ۱۴۵۸ میلادی، مطابق ۸۴۷ هجری شمسی،

بر فراز تپه های شهر:

هرات مانند همیشه در آن نیمه روز بهاری سرسبز و زیبا به نظر میرسید. بر فراز یکی از تپه های نزدیک شهر، دو جوان، یکی باریک و لاغر اندام که در حدود ۱۷ سال داشت و دیگری کمی فربه و تنومند که شاید ۱۹ یا ۲۰ ساله بود، سخت مشغول معلوم میشدند.

جوان ۱۷ ساله بالای سنگی نشسته بود و دستمال سپیدی پُر از ریشه های بته های وحشی و برگ نباتات و گلبرگها در کنارش بود و با دقت یکایک آنانرا بالای پارچه کاغذ سپیدی که بر تخته چوبی سرش شده بود میمالید و تبسمی از رضایت بر لبانش نقش میبست.

جوان لاغر اندام رویش را سوی دوستش نمود و گفت: بدر الدین بیا ببین که از میان این نباتات چه رنگهای زیبای ارغوانی و بنفش را پیدا کرده ام، حتما استاد میرک از دیدن آنها بسیار خوشنود خواهد شد.

جوان فربه از بالای صخره جست زد و خنده کنان گفت: چندیست که در میان خس و خاشاک به دنبال رنگ هستی، کوشش کن چیزی بهتری پیدا کنی، مثل من که احجار قیمتی ای را پیدا کرده ام، میدانی که از گرد سائیده شده این سنگها رنگهای درخشانتری پیدا میشوند، کمی فکر کن جناب کمالدین بهزاد! بهزاد: لطفاً از گپهای کنایه آمیز دست بکش، هم احجار کریمه و هم نباتات درساختن رنگها مهم هستند، مربوط است که چطور آنرا تولید یا استعمال میکنی.

بدر الدین درحالیکه میخندید جواب داد: می فهمم جناب آقای فیلسوف، اما نمیدانم که چرا همیشه اینقدر جدی هستی. کوشش کن که بخندی و خوش باشی، زندگی به هر رنگی که باشد در گذراست.

بهزاد بدون آنکه به سخنان دوستش توجهی کند بسوی دشت دید. مثلی که یک چیز غیر عادی نظرش را جلب کرده باشد از جا بلند شد و با صدای هیجان زده ای به دوستش گفت: ببین مثلی که لشکر بزرگی بسوی هرات در حرکت است! بدر الدین نیز بسوی دشت نگاه کرد و گفت: راست میگوی خداوند خیر کند!

هر دو جوان به کنار تپه خزیدند و با چشمان حیرت زده دیدند که لشکری با درفشهای سیاه و پرچمهای سرخ رنگ با ساز و برگ فراوان بسوی شهر هرات درحال حرکت استند. قوای پیاده نظام با نیزه های بلند و گامهای استوار پهنای بیابان را به تندی می پیماید و جنگجویان سوارکار با شمشیر های عریان و تیرهای به زره کشیده در پی شان روانند. مردی با زره سیاهرنگ شمشیرش را چند بار در هوا تکان داد و سربازانیکه در قلب لشکر موقعیت داشتند قلعه کوبها و منجنیق های بزرگ را به پیش رانند.

بدر الدین فریاد کشید: هرات در محاصره است. زود باش از اینجا فرار کنیم و این خبر را به اطلاع دیگران برسانیم.

هر دو طبراقهای چرمی شانرا به گردن آویختند و سوار بر اسبان از تپه پایین شدند. به سرعت از کوچه های شهر گذشتند و به تاخت داخل باغ مصلی گردیدند؛ از اسبها بزمین جهیدند و داخل کارگاه نقاشی شدند. خطاطان و نقاشان در داخل کارگاه مشغول کارهای روزمره بودند.

بدر الدین فریاد زد: استاد میرک کجا ست؟

خطاطی جواب داد: در کارگاه رنگ سازی با مولانا ولی الله ولی در حال ترکیب رنگها استند.

بدر الدین و بهزاد بدون تأخیر بسوی کارگاه رنگسازی دویدند.

در فضای تاریک کارگاه هر دو استاد مشغول آزمایش رنگها بودند. میرک نوک قلم نیی را با چاقو تراش کرد و بدست مولانا ولی داد: لطفاً با این قلم، رنگی را که از شنگرف و مرجان ترکیب کرده ام آزمایش کنید.

مولانا ولی بسوی میرک دید و گفت: ما شاء الله در تراش قلم چه دست رسای دارید.

میرک خندید و جواب داد: آخر از پدر پدر کمان ساز بودیم و در تراش کردن چوب و بانگس از کودکی عادت کرده ام.

ناگهان بهزاد و بدر الدین از در داخل شدند و با صدای هیجان زده ئی از رسیدن لشکر بزرگی به پای دیوار های شهر اطلاع دادند.

مولانا ولی بسوی جوانان دید و پرسید: گفتید درفشهای سیاه و سرخ رنگ داشتند.

بهزاد جواب داد: بلی همینطور است.

مولانا ولی: خداوند کمک کند، فکر میکنم که شهزاده ابو سعید در حال حمله به هرات است.

میرک: قابل تعجب است، ابو سعید از عمو زاده گان سلطان فقید شاهرخ میرزا ست؛ او چگونه اینکار را خواهد کرد؟

مولانا ولی: برای اینکه خود را وارث حقیقی امپراطوری تیموری می شمارد، نه ملکه گوهرشاد بیگم را.

همه برای لحظه ای خاموش ماندند. اما ناگه تیری دریچه کوچک کارگاه را شگافت و بر مرتبان بزرگ شیشه ئی اصابت کرد. پارچه های شیشه و رنگ مرجانی به هرسو پاشید و چون قطرات خون گرم بر کاغذ های خطاطی شده نشست.

درینگاه صدای هیاهوی اسبها و سربازان از برون بگوش رسید. مولانا ولی از دریچه به باغ نگاه کرد و دید که شهزاده علاء الدوله غرق در سلاح و سوار بر اسب باد پا با عده ای از محافظین و نگهبانانش وارد محوطه مصلی گردیده.

میرک و مولانا ولی به باغ شتافتند و بهزاد و دوستانش به تعقیب شان.

علاء الدوله با زره سیمگون و سیمای مصمم با شکوهمندی خاصی بر اسب نشسته بود، با آواز متین گفت: طوریکه میدانید ابوسعید پسر میران از سالهاست که چشم طمع به امپراطوری هرات دوخته و اکنون با بیشر می تمام تیغ بر رخ عمو زادگان خود کشیده است. اما ما آماده گی تمام برای دفاع از هرات و سلطنت خویش داریم و هنوز ملکه گوهرشاد را به حیث فرمانروای این امپراطوری می شماریم. میدانم که شما همه

دانشوران و اهل هنر و سخن از وفاداران ملکه بزرگ، مادر معنوی هرات هستند. ازینرو لازم دیدم که عده ای از افسران و محافظین ارگ شاهی هرات را نظر به صوابدید خاتون بزرگ برای محافظت شما بگمارم. راحت باشید و ترسی به دل راه ندهید، میدانم که ابو سعید از کرده زشتش پشیمان خواهد شد. علاء الدوله برای لحظه سکوت کرد و بسوی استاد میرک نگریست. درحالیکه بسته چرمی ای را بسوی پیش میکرد گفت: این مجموعه پر اهمیت مؤرق بایسنگریست که تمام نقاشی ها و خطاطی های آن در زیر نظر شهریار بایسنغر به پایه تکمیل رسیده، یگانه یادگار پدرم است از آن به خوبی نگهداری کنید. من به جنگ میروم و نمیدانم که حیاتم درین جهان با قیست یا خیر؟

روح الله میرک هروی با اخلاص تمام جواب داد: من در خدمت استم. عمر شهریار دراز باد. علاء الدوله: حق با ماست و ما پیروز میشویم! اکنون باید برویم که تمام لشکریان در انتظار ما هستند. استاد میرک کتاب را بدست بهزاد داد و گفت: برو و این اثر ارزشمند را درجای محفوظی جابجا کن تا کسی دست خیانت بدان دراز نکند!

بهزاد به داخل شتافت تا گنجینه ایرا که استاد به وی سپرده بود در زیر گنبد بزرگ مدرسه پنهان کند. علاء الدوله بر اسب نهیبی زد به سوی درب باغ تاخت، عده ای از لشکریان به تعقیب شهزاده روان شدند و بخشی برای حفاظت هنرستان هرات درباغ مصلا پایبند.

مرگ یا زندگی:

در قلعه اختیار الدین یا ارگ شاهی هرات شور و هیجان بزرگی مستولی بود. سپاهیان باسطل های آب به هرسو سراسیمه می دویند تا آتشی را که منجیق های آتش افکن لشکر ابو سعید بر افروخته بود، خاموش کنند. عده ای از نگهبانان قصر از فراز تیرکشیهای برج های دفاعی قطور ارگ لشکر دشمن را هدف قرار داده و برخی هم عساکر زخمی را بدوش میکشیدند. علاء الدوله سوار بر اسب و با شمشیر بران با رشادت به هرسو میشتافت و سربازان را فرمان میداد.

ناگهان صدای مهیبی دژ اختیار الدین را بلرزه در آورد و درب قطور غربی در اثر ضربات سهمگین قلعه کوبهای دشمن به زمین افتاد. عساکر ابوسعید چون سیل مواجی به داخل قلعه سرازیر شدند، ولی سربازان تحت فرمان علاء الدوله با مردانگی مقاومت کردند و قوای مهاجم را تا اندازه ای به عقب زدند. بعد از نبرد سختی، قوای سواره نظام ابوسعید وارد کار زار شد. جنگی سخت میان دو طرف در گرفت. ابوسعید که بر اسب براق سیاهرنگی سوار بود و با مهارت می جنگید، خطاب به علاء الدوله گفت: ای نواده شاهرخ! آمریدیکه چهل سال تمام پدرم را از حق قانونی اش محروم ساخت، تا چند خود را در پشت لشکریانت پنهان میکنی؟

درحالیکه با نفرت فریاد میکشید افزود: بیا که مردانه وار باهم مصاف دهیم و معلوم نمایم که وارث حقیقی تاج و تخت تیمور بزرگ کیست؟ اگر شمه ای از مردی درخود داری بیا و در برابر من ایستادگی کن! ابو سعید درحالیکه شمسیرش را در هوا جولان میداد به پیش تاخت و علاء الدوله نیز با شهامت و مردانگی بر اسبش نهیبی زد و بسوی ابو سعید شتافت و با خشم فریاد زد: ای فرزند میران! بدانکه نواده شاهرخ هیچگاه خود را از فرزند یک شهزاده جبون و فراری پنهان نمیکند. سربازان هر دو طرف بدور سردارانشان حلقه زدند و هردو شهزاده تیموری با غیض و غضب و باشمشیرهای آخته بجان هم در آویختند.

درین گاه ملکه گوهر شاد زره به تن از نشیمن گاه قصر به سکوی شرقی کاخ شتافت و از فراز آن جایگاه بلند دید که فرزند دلیندش با ابو سعید در آویخته است. زانوانش از هراس از دست دادن عزیزترین کسش سستی گرفت، ولی کوشید که ضعفش را به همسر علاء الدوله و ندیمه هایش که از دنبالش به سکوی کاخ آمده بودند پنهان کند.

ملکه به دیوار برنده تکیه داد و درحالیکه دستش را بالای قلبش گذاشته بود، چشمانش را بست و در زیر لب گفت: خدایا مرا ببخش که این فرزند عزیزم را به سپاه سالاری برگزیدم، درحالیکه میدانستم که او چون پدرش بیشتر اهل علم و هنر است تا رزمندگی. خدایا میدانم که این تقصیر منست که از خودکامه گی تنها به او که از خون و رگ خودم بود اعتماد کردم، درحالیکه هر فرزند این سرزمین میتواندست این وظیفه را انجام دهد.

هنوز چشمانش را باز نکرده بود که فریاد درد آلودی او را تکان داد.

دید که همسر علاء الدوله فریاد میکشد: علاء الدوله!! علاء الدوله!! و میخواهد به میدان جنگ بشتابد و میگوید: لطفا رهایم کنید!! ولی ندیمه ها دستانش را محکم گرفته اند و مانع رفتنش بمیدان جنگ میشوند.

ملکه به پایین نگرست و دید که علاء الدوله با تن خونین از اسب بزمین افتیده است و ابوسعید سوار بر اسب بالای سرش ایستاده و فریاد میزند: آیا مرد دیگری درین شهر است که در برابرم ایستادگی کند؟ چشمان گوه‌رشاد را سیاهی گرفت و حالت سرگیچی برایش پیدا شد، اما دو دسته از کتاره برنده محکم گرفت. تا بزمین نیافتند.

درین هنگام درب شرقی قلعه اختیارالدین باز شد و میرزا ابراهیم پسر رزمجو و تنومند علاء الدوله با جنگجویان فوشنجی و رزم آوران اترسکنی وارد میدان کارزار شدند. میرزا ابراهیم وقتی تن خونین پدر را افتیده بزمین دید از اسب فرود آمد و او را در آغوش گرفت ولی رمقی درتن علاءالدوله باقی نمانده بود. در حالیکه از شدت غضب به لرزه افتاده بود گفت: مرگ برمن که بعد از مرگ پدر به اینجا رسیدم. سپس روبه ابوسعید کرد و فریاد زد: بدان که از دست من جان سالم بدر نخواهی برد!

ابوسعید با تمسخر نیشخندی زد ولی میرزا ابراهیم جوان که شاید درحد بیست سال داشت با سرعت عجیبی بسوی قاتل پدر دوید و تا ابوسعید بخود بیاید چنان با نیزه به پهلویش کوبید که از اسب بزمینش افگند، سپس چند ضربه دیگر بر و فرود آورد، ولی نگهبانان ابوسعید او را به چابکی از زیر ضربات کشند. ه میرزا ابراهیم نجات دادند و به سکوی برج ملک که در غرب قلعه قرار داشت، انتقال دادند. در حالیکه نبرد خونینی درمیدان بزرگ قلعه اختیارالدین روان بود، سربازانی به تیمار زخمهای ابوسعید پرداختند.

میرزا ابراهیم سوار بر اسب کهر فریاد میکشید: اگر ذره ای شهادت داری به پا خیز و بامن برزم! ابوسعید با سر سختی از جا برخاست و گفت: باید هرطوری که شده این نبرد را به پیروزی برسانیم. بروید و زندانیانی را که از هنرستان مصلا اسیر گرفته اید به اینجا بیاورید.

در حالیکه میرزا ابراهیم هنوز ابوسعید را به جنگ تن بتن میطلبید، سپاهیان ابوسعید، در حدود صد مرد را که در غل و زنجیر بسته بودند کشان کشان به سکوی سنگی برج ملک آوردند و در حالیکه یکایک شانرا با نوک نیزه تهدید میکردند در کنار دیواری قرار دادند. استاد میرک، مولانا ولی، بهزاد و دوستش بدرالدین نیز از جمله اسیران بودند.

بهزاد با هراس، نخست به میدان جنگ و سپس به سمت مقابل نظر انداخت و دید که ملکه گوه‌رشاد بیگم در سکوی مرتفع مقابل ایستاده و در حالیکه با زحمت خود را بر سرپا نگه میدارد میدان نبرد را نظاره میکند.

ابوسعید با دست اشاره ای کرد، یکی از جارچیان با نغاره بزرگی به پیش آمد و چند ضربه محکم بر آن کوفت. صدای نغاره در فضای قلعه اختیارالدین طنین انداخت و جارچی با آواز بلند فریاد کرد: همه صبر کنید که شهریار ما سلطان ابوسعید فرمایشاتی دارند که شخصاً بازگو میکنند.

همه بسوی ابوسعید دیدند، ابوسعید گامی به پیش گذاشت و با وصف دردی که در بدن داشت با صدای بلند و رسایی گفت: بشنو ای گوه‌رشاد! ای ملکه مغرور که به غلط تکیه بر تاج و تخت تیموری زده ئی، آیا میدانی که همین لحظه زندگی و مرگ مهمترین هنرمندان و متفکرین دربارت که به قول خودت بزرگترین گنجینه هرات استند با شاگردان شان در دست من است و بایک اشاره من همه از بین میروند. آیا حیات این مردمان برایت اهمیتی دارد یا هنوز هم به سرسختی و خودخواهی هایت ادامه میدهی؟ گوه‌رشاد با زحمت قد راست کرد و پرسید: بیگمان که این مردمان بزرگترین گنجینه هرات و حاصل زحمات شباروزی من، شوهر روان شادم اعلیحضرت شاهرخ میرزا و فرزندم شهزاده بایسنغراستند، اما بگو که از من چه میخواهی؟

ابوسعید: تسلیمی بلا قید و شرط خودت و نظامیان را و معلوماتدار، و انگزاری سلطنت تیموری را به شخص من که وارث واقعی این امپراطوری استم! میدانی که من نواده مستقیم تیمور کورگان استم، ام هیچکسی نمیداند که تو از کجا آمده ئی؟ از غور، هرات، بادغیس یا قندهار؟ تو دختر گمنامی بودی که شاهرخ ترا به زنی گرفت و به این مقام رساند و رنه هیچکس ترا نمیشناخت.

ملکه سالخورده با وجود پیری و ضعف تن، قد برافراشت و جواب داد: فکر میکنم احترامیکه مردم برایم دارند، به پاس زحماتیست که در راه آبادی سرزمینم و رشد و ارتقای علم و هنر کشیده ام نه به خاطر ملکه بودنم. استند فرمانروایانی که مردم از آنها نفرت دارند و تاریخ از آنان به نکوهش یاد میکند، چه فرقی میکند که من از کجا استم همه ما انسان استیم حقیقت همین است و بس. این را گفت و دوباره حالت ضعف بر او مستولی شد.

ابوسعید: پس هنوز هم تسلیم نمیشوید؟

پیش از آنکه ملکه جوابی دهد میرزا ابراهیم فریاد زد: آدم گستاخ و بی حیا، تو در حال شکست هستی! ما چرا تسلیم شویم؟

ابوسعید با خونسردی پاسخ داد: خوب است پس نظاره کنید.

سپس با صدای رعب آوری گفت: پولاد بیا و درس عبرتی به این خیره سران بده! از میان سربازان مرد طاس و قوی هیکلی که سیمای وحشتناکی داشت با تیغ برانی در کف برون شد و یکایک هنرمندان اسیر را از نظر گذرانید، ناگه دست بدرالدین را گرفت و او را به پیش راند. رنگ از چهره پسر جوان پرید و زانوانش به لرزه افتاد. با صدای مرتعشی گفت: قسم میخورم که من هیچ گناهی ندارم، لطفاً به حالم رحم کنید! پدر و مادرم در انتظارم هستند و از خانواده فقیری می آیم، لطفاً مرا رها کنید!

بهزاد که دوستش را بدان حال دید فریاد زد: او را به جنگ زورمندان کاری نیست، او را رها کنید! هنوز جمله بهزاد به پایان نرسیده بود که فریاد دردناک بدرالدین در فضا طنین انداخت. بهزاد در مقابل چشمانش دید که بدرالدین، بهترین دوستش به زمین افتاده است، خون فراوانی از دو دست بریده اش فوران میزند و چشمانش آهسته آهسته بیفروغ میگردد، بدرالدین در حالیکه بسوی بهزاد میدید با آواز دردناکی گفت: به پدر و مادرم بگو که من گناهی نداشتم، سپس نفسی از درد کشید و برای ابد خاموش شد. بهزاد باغضب فریاد زد: شما ها از درنده ترین حیوانات هم پست تر استید و بویی از انسانیت در وجودتان نیست!

پولاد جلاد چون گرگ پیری بسوی بهزاد دید و پاسخ داد: بیا جوانک که حالا نوبت توست! اما هنوز دستش به دست بهزاد نرسیده بود که ملکه گوهرشاد از بالای برنده کاخ با صدای آمرانه و تأثیرناکی فریاد زد: دست نگهدار که نمیخواهم خون بیگناهان که همه فرزندان من هستند به خاطر پادشاهی من بر زمین بریزد. سپس رویش را به سوی ابوسعید کرد و گفت: این پادشاهی را که بخون بیگناهان آغاز کرده ئی برای تیریک میگویم، اما شرایطی برای تسلیمی خود دارم و آن اینست که تمام هنرمندان، متفکرین، عرفا و شاعران این دیار را همین اکنون رها کنی و به هیچ فرد بیگناهی گزندگی نرسانی. ابوسعید فراموش نکن که این تعهد را در برابر خداوند و مردم برابم میدهی و نمیتوانی از آن سرپیچی کنی. ابوسعید برای لحظه ای به فکر فرو رفت بسوی نگهبانانش نظری افکند و گفت: تمام اسیران را رها کنید که به سلامتی به خانه های خود بروند. مکثی کرد و بسوی ملکه دید و دوام داد: اکنون نوبت توست تا به عساکرت بگویی که سلاح خود را بر زمین بگذارند.

ملکه سالخورده با آواز ملوکانه ئی صدا کرد. به تمام جنگجویان تحت فرمان خود امر میکنم که سلاح های خود را بر زمین بگذارند و از جنگ دست بکشند. فرمانروای شما اکنون ابوسعید است. این را گفت و خواست بسوی قصرش روان شود؛ ولی ابراهیم میرزا که از خشم میلرزید با صدای خشمگینی فریاد زد: این تصمیم شماسست ولی من این فیصله را قبول ندارم.

ملکه گوهرشاد: ابراهیم میرزا برایت اجازه نمیدهم که برخلاف آنچه من عهد کرده ام عمل کنی. ابراهیم میرزا با غضب پاسخ داد: درست است پس من ازینجا میروم چون نمیتوانم خود را به قاتل پدرم تسلیم کنم.

ملکه جوابی نگفت و از بالای برنده دید که ابراهیم میرزا با صد نفر از سوارانش از محوطه قصر برون میروند و همچنین شنید که ابو سعید بالایش فریاد میزند: ابراهیم اینرا بدان که گوهرشاد، همسر جدت در اسارت منست، اگر کوچکترین حرکتی بر علیه من و یا در تخریب من کنی او را خواهم کشت.

(ادامه دارد)